

# برای این همه مصیبت جوان بودیم

حیاتقلی فرخ منش

شعر



info@aftab.pub

[www.aftab.pub](http://www.aftab.pub)

نشر آفتاب

ناشر سانسور شده ها، نشر بی سانسور



### شناسنامه کتاب:

نام کتاب: برای این همه مصیبت جوان بودیم

نویسنده: حیاتقلی فرخ‌منش

ژانر: شعر

سال انتشار: ۱۴۰۴ خورشیدی

نقاشی روی جلد: مظفر امینی

اجرای طرح جلد: نادیا ویشنوسکا

صفحه پرداز: مهتاب محمدی

ناشر: نشر آفتاب، نروژ

شماره شابک: ۹۷۸-۱-۲۹۱-۸۳۸۹۴-۷



©تمام حقوق برای مؤلف محفوظ است



(۱)

شب نشست  
ماه نشست  
من نشستم  
بر گورِ گم شده در برف  
یوزی که خیز برمی دارد  
آه پرنده‌ی در تبعید  
پروانه‌ی کدام چراغ خواهی شد  
به باز آفرینی بال

(۲)

با صدهزار تنهائیم  
بی صدهزار تنهائیم  
به لطافتِ گورِ بچه‌ها  
به شوری این مرده‌شورخانه  
همه‌ی تخت‌ها مُرده‌اند  
هرکسی تار خود را می‌بافد  
سال‌ها رخت بر صبر بینداختیم  
چون مورچه‌ی لنگ در لگن ماندیم  
باد که هوایی می‌شود  
خاک بر خودش می‌بارد  
به دنیا آمدیم  
تا قوه‌ی ستم‌کشیدنِ آدمی را  
اندازه بگیریم

بگذار این چهل کچل  
 هی چهل بسم الله بخوانند  
 هی ژاژ بگویند و  
 ژاژ بخواهند  
 یکروز باران درسایه‌ی ادب  
 زبان کلمات را تر می‌کند  
 ای زمین  
 با این همه نهر روان از خون  
 آخر نگفتی  
 چه کم داشتی  
 روسپیانت نگهبانِ نجابتِ باغچه  
 تفنگ‌ها از آدم‌ها بلندتر  
 منشورشان فرمانِ خداست  
 قناسی کسرا  
 پوزه‌ی چهارپایان  
 بر بهارستانِ فرش  
 نرم مثل بوسه  
 گرم مثل بغل  
 ترا می‌ستایم  
 بی‌آن که نامت را برده باشم  
 ترا می‌سرایم  
 بی‌هیچ هزار

تنه‌ایم  
با هیچ هزار  
تنه‌اتر

(۳)

با قدم‌های مان پرتو خورشید را اندازه می‌گرفتیم  
جهان، گرد می‌چرخید  
و عشق‌های تازه به تازه می‌آورد  
از دلِ سنگ‌دل‌ترین سنگ‌ها  
گل‌ها بودند که می‌روییدند  
رقصِ هر قبیله  
نیایشِ قبیله بود  
پنجره‌ها حواسِ هفت‌گانه را پرت بکردند  
آنان که به مهار اندیشه برخواستند  
آجر به آجر به بلندی دیوار افزودند  
گروهی که فریاد می‌زدند  
یا مرگ یا پیروزی  
زنده ماندند

آنانی بمردند  
که نه مرگ می خواستند و نه پیروزی  
سربازانی که جنگ نمی خواستند  
خلبان هایی که بمب های شان را به دریا می ریختند  
عمرها  
کوتاه، کوتاه  
مثل گل به صحرا کوتاه  
راه زنان به کمین غارت  
تمامی زندگی ها نام پنج شنبه را برگزیدند  
به تسلاي زمین برخاستیم  
از رواج افتادیم  
لحاف را دزدیدند  
کجای دل را انشاء کنم  
که عریان نباشد  
زمین را هم دزدیدند

(۴)

بگذار  
سرشار از اندوه  
عشقِ عریان بر سنگ‌ها ببارد  
تمامِ برج‌ها و باروها  
کوه‌ها و دشت‌ها  
به تصرفی ناخواسته درآمدند  
دوشادوشِ بازوانِ آزادگر  
شهادتِ مرگ را به زانو درآوردیم  
گذشته‌شدگانیم  
که برای زندگی کردن باهم به دنیا آمدیم  
با هر مرگی ابرها درد باریدند  
و همه‌چیز از نو شروع شد  
رویاها به چنگِ دل‌ها معامله

و کلماتِ عاشقانه روی فلزِ گوشی ساییده شدند  
ای خاک خبر مبر!  
پلنگِ طوفان  
در گردابِ بد اقبالی  
خداوندگارانِ باد در خشمِ پائیزی  
تلاش و تلاطم به گروگان گرفتنِ پرچم  
ای خاک تو خبر مبر!  
در کدام آتش بس  
کلمات را به چرا بُردی  
دل‌انگیز  
که با پایِ خویش به گورستان سر رسیدی  
چه کسی به تن زخمی و نجیبِ زیتون  
یاسمینِ ناشکفته  
لقاحِ مصنوعیِ تنورهی خشم و شرارت را پیوند داده است  
این همه ویروسِ هزار تخمه  
عطسه‌ی کدام حرامی است  
آنان که به تن خویش انسان نبودند  
کمالِ ماه در عرصه‌ی زمان  
هر اندوهی  
به شانه‌های خویش نزدیک‌تر است  
ای آخرین زنده  
این آخرین ناسزا را تو بگو

به تفاله‌های غارت‌گر

ما که

خوران خوران

به درازای زلفِ شب

شراب به نهرها روان ساختیم

دریافتیم

که هیچ‌ققنوسی از خاکسترِ حقارتِ برنمی‌خیزد

ای آغوش‌های ناآمده

کلیسایی را دوست بدارید

که حامله‌ی عشق باشد

دستی را به دستی گره زند و بگوید

بروید و به هم وفادار بمانید!

(۵)

ما خُرده مردم  
مثل گور گاه‌های طوایف  
در قصبات پراکنده‌ایم  
آذنا ب بادبنشسته و مطیع  
سوگوارانِ ابدیت  
به‌دنیایامده خطبه‌ی بردگی ما را  
از پیش خوانده‌اند  
پیام آورانِ بهار  
یکی یکی در پرچمی از شکوفه‌ی نرگس  
به خاک می‌روند  
در بطنِ کوهستان  
گوزن‌های جوان سُم بر زمین می‌کوبند  
که ارابه‌ی بهار را هیچ‌گاه نرانده‌اند

و چلچله‌ها  
 برای بازگرداندنِ خورشید  
 آواز می‌خوانند  
 من بی‌حوصله  
 با خاطرات  
 در آپارتمان قدم می‌زنم  
 ای نخلستان‌های بندر  
 مگذارید سرشاخه‌های کُناَر شکسته شوند  
 ماهِ شیرینِ دشتستان  
 عاشقانه ریمل بر مژه‌های سبز و شکسته‌ی کُناَرهای  
 سی‌مایلی\* می‌کشاند  
 روان بر اقیانوس‌ها  
 قربانیانِ آفتاب  
 رایحه‌ی رستاخیز را می‌بویند

(\* سی‌مایلی: مکانی بینِ هفت‌گل و مسجدسلیمان)

(۶)

ماه‌گرفتگی  
خدایان بومی پدیدآورنده‌ی کیومرث را  
در ازدحام جثه‌های درنده مخدوش کرده است  
مسلسلاً  
سنگ‌های زیرین را هرروز آسیاب می‌کند  
عصرِ بلندبختی نشیبِ فرومایگی  
تگرگِ گلوله  
فرصتِ سرخاراندن را گرفت از پنجره‌ها  
قنداق‌ها راهِ نوزاد را گم کرده‌اند  
عطر سوخته‌ی آغوش  
عضوهای قیچی شده‌ی کودک درون  
در ایستگاه‌های بین راهی قطار  
بیا به ماه‌گردانی رؤیا

نقری خام  
دُرّ ناسفته  
پرتویی قالب بر آفتاب  
هفت شقه گیسو  
فروآویخته تا به خلخال‌ها  
بیا به ماه‌گردانی رویاها  
به خواب خوش  
کاش  
بیداری نبود  
این جا آدمی  
تعجیلِ چمدانِ نیمه‌بازی است  
که به مقصد نمی‌رسد  
کاش بیداری نبود

(۷)

کمینِ اکوانِ دماوندان  
بر دیگِ دل  
سرریز از خونابه‌ی سهراب  
نابالغان؛ مفتونِ غُنچ  
به اندکی عشوه دل می‌بازند  
سایه‌ها به تاریکی گم می‌شوند  
انگار این خاک  
تنها سهمِ مُردگان است  
کاش به اندازه‌ی تن پوشِ مان  
به جنگِ زمستان می‌رفتیم  
تسبیحِ اظلامِ بدِ رگ  
مهرگیاهی است  
که کمرِ هر کمرگاهی را خشکانده است

جیحون چه آرמידه به نظر می‌آید  
کارون که زین نبسته می‌شورد  
آی غیرتِ اندوه  
در کدام لایه می‌پوشانی‌ام  
که شرمِ کمتری ببرم  
از اغراضِ دوگانگیِ نفاق  
و خیابان‌های خالی از اورکت

(۸)

تنها  
آبِ اشک  
آبِ آبرو  
روان است  
عنکبوت بر درِ آشیان  
بست نشسته است  
فروتراشیده می شود عصیانِ زمین  
بر اندامِ آدمی  
طناب‌هایی که با بوسه بافته می شوند  
دردناک ترند  
جنازه‌ها به خاک نسپرده راه می روند  
وقت‌های فوت شده را  
به بایگانیِ ذهن می سپارم

به لولِ گردی لولِ نگاهِ قاطر  
غایبِ گردانِ مسلسل  
ایمانِ بیاور  
به سماعِ مطربان  
آن جا که بذرِ قصیل  
در ظرفِ پوکه می‌روید

(۹)

نه بارانی نه بهاری نه پستان پُربرکتی  
نارنج‌ها شکوفه نمی‌دهند  
انجیرها نرسیده می‌افتند  
ساغره‌های خالی تاک کپک زدند  
بلوط‌ها در حریم آتش می‌سوزند  
این چه باغبانی است  
از آفتاب تا سایه  
نفس از زمین می‌گیرد و دعا بر آسمان  
مارهای ملول و مُزور و وامانده  
آرام  
آرام  
روزگار بیافتند و اژدها شدند  
مصیبتِ غنیمتِ نابخشودنی

چنبرانه  
خاک را به خوراک نشسته‌اند  
از سَم نفیرشان گندم‌زارها خشکیدند

و ما دوباره به آسیابِ اعتیادِ عقوبت گرفتار آمدیم  
کف‌گیرزادگان  
به کفِ دیگ رسیده‌اند  
دعا بر آسمان می‌خوانند و  
سهم از زمین برمی‌دارند  
سلولی میراث از این خاک ندارند  
رباط‌های مزاحم  
زنبورهای لجوج  
چه‌قدر کرایه‌خانه به زمین بدهکارند  
هر روزِ تازه‌ای که سر می‌رسد  
کارهای تازه‌ی خود را با خود می‌آورند  
از خوردنِ قهوه‌ی تفاهم  
پیوندی حاصل نشد  
مالکِ اُشترانِ مرگ‌اند  
که به دل‌خواه  
بر درِ هرخانه‌ای می‌خوابانند  
شیون و آتش و عزا به شرطِ گلوله  
شیون و آتش و عزا به شرطِ چاقو

هیچ چشم و چشمه‌ای به سوی آزادگان روان نمی‌گردد

آی

هم‌دیار

آی

سردیار

ردای جمع بیوشان!

(۱۰)

به: مجاهد کور کور

نرگس دان های بی بهار

نُقل دان های بی کودکی

شکوه اسب

در گلدان مشروطه

میردامادانِ غریب گور

بارانِ گلوله به آشیان و

اضطرابِ مدام

اندوه گسارانه

در بعد از ظهرِ یک عرفان به دنیا آمدند

دل به احادیثِ مفعول

تقاصِ خونِ قناری را

به روزِ رستاخیز سپردن

برخیز

برخیز  
خود، رستخیزِ خود باش  
برخیز  
قواره‌ها چه بدقواره‌اند  
کثرتِ اضلاعِ نامنظم  
سال‌هاست روحِ باغچه را آبله‌گون و  
شمایلِ مُژده را از رخِ باغ انداخته‌اند  
کلماتِ حلاجی نمی‌شوند  
چه قدر گز نکرده قیچی شدیم  
آروغِ واژه‌ها  
جویده به کامِ سیاست  
قلمروِ شمشیر  
آدم‌ها را پشت سر می‌گذارد  
جانِ آدمی بی‌هیچ سعادتِی  
رنده می‌شود  
در سایه‌ی فرمان‌های ناروایِ تاجِ خار  
مسیح هم  
جایی برای خوابیدن ندارد

(۱۱)

دُرناها  
از سخاوت پرواز چه کم داشتند  
ای مدعیانِ سال‌های ورپریده  
کدام‌تان خورشیدی را به ما سپرده بودید  
همه‌ی بارها  
قصیل قاطرانه‌ی قاتقِ شب بود  
که به آخور می‌رفت  
فربگیِ موزیانِ انباری  
در میانِ تن هر واژه‌ای  
هزاران شکوه نشسته بود  
اندام‌ها هر کدام  
نیازهای خود را فریاد می‌کشیدند  
سوگلی

در قوسِ ماهِ داسِ گرمسیرِ پیر  
و در سوگِ نجابتِ گندم  
از یادِ رفته بود  
تنها اردیبهشتِ کمرگاهان بود  
که می توانست  
کبک‌ها را به زبان بیاورد  
این همه گیسوی بریده به رستخیز  
کفاف نبود  
ای نگار  
ای ماهِ پاپس کشیده از شب  
آن همه ستاره  
به کدام اختیار  
بمردند

(۱۲)

از انگشت‌های بارانی  
اشکِ نومیدی می‌چکد  
غنوده در عمق وجودم  
ارابه‌ی سیاهِ اندوه  
به تصرف سایه‌ها  
هر شب می‌بینم که چه‌گونه شب  
روشناییِ ستاره‌ها را می‌بلعد  
مضرب‌ها در گرگ و میش کوهستان  
آهنگ کشیش و تابوت و کفن سرمی‌دهند ماشین‌ها در  
ترافیکِ عزا  
قطار رؤیا می‌سازند  
آن که شب می‌آراید  
می‌خواهد عیب‌هایش پنهان بماند

سرودی از دندان‌های گرسنه سرمی‌زند  
مالال شاخه انداخته بر خفتانِ نفس  
هیچ صبحی سرنمی‌رسد  
از بسکه هر لحظه  
واژه به خاک می‌سپارم  
نه دلی نه دستی نه دماغی  
همیشه‌ی خدا عزا دارم  
تمام کوچه‌پس‌کوچه‌های زندگی  
در قبرستان‌ها گم می‌شوند  
با رقص زمانه می‌چرخد  
زمان را به دست بگیر  
کنارم که باشی  
به هرچه متنفرم عشق می‌ورزم

(۱۳)

برای شهرام ایزده

فرشتگان به تکریمِ حضورِ آدمی  
قصیده‌ها سرودند  
هر روز بوسه‌ها از پنجره‌ها پر می‌گرفت  
قواره‌های خنده‌آلود  
به رویاهای هم به خواب می‌رفتند  
گلِ عاشقان به کوزه‌ی شراب می‌رسید  
سرخوشانه سر بر زمین می‌گذاشتند  
مهمانان بلوطِ نفس‌های‌شان  
طعمِ عطرِ رستگاری می‌داد  
چپ‌بادهایِ عقیم  
عشق‌هایِ دفن‌شده  
در کوچه‌هایِ ناخوش  
ایزدبانوی شراب

صیاد لحظه‌ها  
 در پیش‌گاه هنر قربانی شد  
 مهمانان همه از مرگ‌های رفته سخن می‌گفتند  
 انگار سال‌ها زندگی را جا گذاشته‌اند  
 ماهیان خُرد در تابوتِ صدف  
 عشق‌های باطل‌شده در قالب قرارداد  
 تلاوت کتاب ابلیس بر سفره‌ی خدا  
 ای شهر ای دیار  
 به پسند ما نبود  
 امروز تنگ به آغوش آمدن  
 تا هم‌چون جوانی‌ام  
 به قرص بایستم  
 ای ماه‌شهرِ شهرها ای ناجیِ زاگرس ای سرزمینِ من  
 به کیان کی بسپارمت که ویران نشوی  
 خوشا روزی که قویِ زیبا  
 در تالار بچرخد و فرمان دهد  
 دو گویِ زمرّدین نقره بر تخت‌گاه  
 و تاج واژه بر سر  
 گام‌هایی که تحکّم فردا را  
 بر فرق زمین می‌کوبد  
 آمده‌ام تا قواره‌ی تنم را به تو بسپارم

ای شهر مگذار  
مگذار  
مگذار قناس بمیرم  
مگذار!

(۱۴)

صبح را با کدام واژه می میرانی  
ای ره‌گذر  
ما به قبضه‌ی لولِ تش به اختیار در آمدیم  
ستم‌ها باریدند  
نامه‌ی دادی به رف نرسید  
ماه پوشیده از تراکم ابر را  
از باران پرسیدم  
گریست بر پنجره  
تنها جان آدمی بود  
که بر هیچ منبری نرفت  
رگ اندوه برگ در باد  
تواضع علف بر مچ‌گاه  
هوای درون بکردیم

برون شدیم از خاک  
 ای قبیله‌ی قیامتی‌یان  
 مزدوران امیرنشان  
 رهاورد کدام خجالت تاریخ‌اند  
 سبدسبد از مرواریدهای بارانی  
 به هدر دادیم  
 خنیاگر  
 حلقوم بی‌پرنده  
 بر نوارِ طولانیِ سکوت می‌راند  
 و زیر پا تهی می‌شود از هرنغمه‌ای  
 به خواندن فال کف دست  
 بادهای پاییزی  
 به سلامت درختان  
 برگ‌های بیمار را باز یافت می‌کنند  
 به میل تو تکیه می‌کنم  
 گوش به آواز دل‌ک‌ک غم‌گین  
 به سایه‌سار تک‌درختی بی‌پناه  
 آی عشق رندگان  
 تنها سرزمین بی‌مالک اوست  
 دل‌های بایر آفت عشق‌ند  
 سترون پشت بیرق تراشه‌های آب و عاطفه و احساس  
 بر پایه‌ی بلندترین پایه‌ی دیوانگی جهان

به رستاخیز سپید شکوفه‌های گیلاس  
زخمه بر دل می‌زنم و می‌رقصم

(۱۵)

برای فریدون مشیری

در خیال آغوش‌ات  
چه‌ها چرخیدیم و نرسیدیم  
سرابِ خوابِ گوسفند  
بر پوزه‌ی علف  
علمِ بختِ ما نگون سار می‌رود  
مغزهای موسپید  
ما پدران شایسته‌ای برای این خاک نبودیم  
ای ماهِ مادرانه بیا  
افسری بکن  
ای ماهِ مادرانه بیا  
مادری بکن  
مهرها بیاموز به کودکان

جنگ را پایان  
دورِ خاک را نهالِ صلح بکار  
آتشِ بس را به خونِ بس گره بزن  
حرمت نان و نمک را زنده گردان  
ای جگرآوران  
به مهر بیاورید نامِ رفته را  
مگذارید این وطن بی کفن بمیرد  
اذانِ رقص به پرچم بیاموزید  
خمره‌ها به آبِ زمزم بشوید  
سیاه‌چشمانِ انگورانه را به شبستان  
شراب‌ها روانه کنید  
تا خدایان و آدمیان یگانه شوند  
و کودکانِ عاصی به خواب بروند

(۱۶)

نهالِ جوانی را اژدها در ربود  
ماییم که هر روز پوست می اندازیم و  
پیرتر می شویم  
قرار بود عمر ما بیشتر از شش ماه نباشد  
از شصت گذر کردیم  
بی هیچ رایحه‌ی هوس‌رُبایِ مشک و عنبر و میخک  
به بی‌بخت‌یاریِ ماهِ خاوران  
قربانی کردن رنگ‌ها بر بومِ مُرده  
چه‌گونه خیالت از سر به در برم  
از صفای سرشکِ من  
کسی حذر نکرد  
ای خدایانِ کم‌فروش  
قرارمان این بود

ارابه‌ی آدمیان را اسب‌های خدایان برانند  
 در آب‌های زلال  
 درختان، عقیق و یاقوت به‌بار بیاورند  
 بر خواب‌ها چیره شویم  
 تا بر مرگ فائق آییم  
 جامه‌های فاخر بپوشیم  
 دروازه‌ها گشوده  
 تا آدمیان آواز خوان  
 به پیروزی تمبک و تار بر عربده‌ی توپ  
 به پابوس زمین بشتابند  
 به یاد جوانی استکان‌های کمرباریک  
 بنوشیم و برقصیم  
 بادها تبر بر کمر  
 بیابان را بلعیدند  
 خیره‌سرت‌ر از اشتراکِ چموش  
 شناسنامه‌ی سبز  
 پای پیل مغرور  
 سرو کاشمر  
 پونه‌ی پیامبرانه  
 از نفس بهاری افتاد  
 دست‌های خسته‌ی بیهوده‌ی فرسودگان  
 با وصله بر دل

سبزه‌زاران را می‌پایند  
صدایِ شروه‌های گرم‌سیری بر تن

از چشم خدایان و آدمیان افتادیم  
در کویرِ بایرستان

یکی

یکی

تار

تار

سراسیمه وارheidیم و

شکسته

شکسته

شکستیم

(۱۷)

بوی کاه گل  
خسته از برزخِ راکد  
بی‌قراری ببر در کوچه‌ی بن‌بست  
بگذار این تابستانِ لعنتی  
با خمیازه‌های کش‌دارش  
هی کفش‌های رفتنش را نپوشد  
و دوستان هم‌چون دودِ سیگار  
رخت ببرندند  
روزاروهای مان را  
به روزهای رفته هدر بدهیم  
بگذار نام عاشقان  
بر تنه‌ی درختان  
خوراکِ دارکوب شود

آن یادگارها  
هنوز در خلوتِ خاطرَم زنده‌اند  
عشق‌های افتاده سرِ مُردن ندارند  
ما، قبل از خدایان  
در زنان می‌زیستیم  
نه اشکِ انگور  
نه گل‌های روی میز  
ماه را به زبان نیاوردند  
کاش می‌دانستم  
ملال  
زاییده‌ی کدام حرمان است؟

(۱۸)

یک آسمان پرنده  
ساق دوشِ دیوی که رویای عاشقانه می خواند  
همه‌ی ابرها به مراوده‌ی توفان درآمدند  
بادها در باران  
رمیده تا ناکجا آباد  
شیون ساز کردند و  
اشک چشم انتظاران را به مبارزه می طلبیدند  
برف‌های باستانی امان ندادند  
چو یلی بروید  
امان ندادند  
کرفسی به فرودین گره بخورد  
این برف مستمر امان نداد  
کبکی بخواند  
دل تنگ چمدانی هستم

که هر ساله به اجاره می‌رود  
حباب‌های سیمانی  
گناه کارانِ خاک  
پراکنده در بیابان‌های لم‌یزرع  
حاملگیِ گورها  
از عطشِ انجیرهای کوهی  
آدم‌ها لوله می‌شدند  
برای عبورِ خون از ناودان  
مویرگ‌های عاطفیِ چشم‌ها پلاسیدند  
بوی عشق  
رایحه‌ی ریحان  
بوی جوانی  
در خیابان‌ها و لین‌ها به سرقت رفته بود  
چکاوکِ بیم‌ناک  
بر فراز گندم‌زاران  
و آتشی که از دور زبانه می‌کشید  
استخوان‌های اشکانی  
به تصرفِ محراب در آمدند  
درون سیاه  
زبان سیاه  
عصب سیاه  
غضب سیاه

## کلام کلید جدایی

نوک کلاغی بود  
که از میان قلب‌ها می‌گذشت  
هجوم غراب تباهی  
خاک را برای دعوتِ دفن بیاموخت  
نه این دنیایی محمود  
نه آن دنیایی مسعود  
گلبرگ هیچ آفریدگاری نبوده‌ایم  
مادر

(۱۹)

جویده به دهانِ پله‌های آپارتمان  
رهواری خسته که فسیل می‌شود  
در مداری کهنه  
هر روز بیات می‌شویم  
و از دهن می‌افتیم  
طاق‌های تاول‌زده  
و رازهای مدفون  
این ستارگان  
دکمه‌های پیراهنِ کدام یعقوبِ زکام‌خورده‌ای است  
که ویلان بر آسمان یله می‌روند  
بلوط‌های کهن  
اسب‌های سال‌خورده  
آدم‌های پیر  
تظاهر به ایستادن می‌کنند

چین‌های صورت‌های‌شان  
در مسیرِ سرنوشت  
با زمان بازی می‌کنند  
و در رویایِ رویاهای رویایی‌های‌شان  
از باد پیشی می‌گیرند  
هیچ‌دهنه‌ای پذیرای شیهه‌ی عشقی نیست  
روزگاری به فتح جهان می‌اندیشیدم  
وقتی که دست‌هایم خالی‌ترین بودند  
و اینک بر پوچی دست‌های پُر می‌خندم  
کجاست یار بردباری  
که بردبارانه باری بردارد  
پیراهنی از مسِ گداخته بر تن دارم  
در سنگر جنگ‌آشیان  
به واژگان حیات می‌بخشم  
و در گلدان حقیقت می‌کارم  
ای فاتحان بازوان زاگرس  
جان بدربردگان از توفان تگرگِ سرخ  
تنها شاعرانند  
که گنج را از دهانِ افعی می‌ربایند

(۲۰)

عود بر بتی می گردانیم  
که نه چشم هایش می بیند  
نه گوش هایش می شنود  
بتی که دعای شبانه اش  
چهارپایان مان را پی می زد  
و به پرندگان مان دانه ای نمی داد  
کمرها را به رعدی آسمانی می بُرید  
تا زنان نزایند  
و اذن به آسمان که بارانی نبارد  
رودخانه ها را عقیم می خواست  
و جسارت نرویدن را از زمین طلب می کرد  
بسان گل های روز شنبه بر مزار  
پلاسیده و تکیده و تنیده درهم  
هیزم کش آتش خویش شدیم

این صندلی‌های مرده‌شور خانه  
بی‌قراری زلف‌های گریه درباد  
گریانی چسبنده به شرجی  
تابوت‌های رفته را شماره می‌کنند  
و تمام زبان‌ها و لهجه‌ها و رقص گریه‌ها را از برند  
این گور به گورها  
طعم آب را از لب‌ها گرفته‌اند  
و راه نفس را از زمین  
خوشا مرگ‌هایی  
که به راه‌های دور رفته‌اند  
تنگی گور و تابوت را به خاطر نمی‌آورند  
و تحملی ناشناخته به همراه دارند  
و ادریغا از بی‌دامادی بهار  
ما هرشب به هیبت تابوتی در می‌آییم  
که ماه را به دهان مور می‌برد

(۲۱)

خون که نکردیم  
هیچ قرنی شایسته‌ی این همه گریه نیست  
شهر به تصرف کلاغ‌ها درآمد  
درختان از پر کلاغ سیاه پوشند  
و کبوتران کوهی  
لانه به سردابه‌ها بردند  
رگِ وقاحت و هیزی همه جا بو می‌کشد  
برای چهارپای عشق  
مرتع سبزی باید  
کشتی هیچ بوریاپوشی  
به دریای پری زادگان راه ندارد  
چه سواد و مشعل دانش‌هایی که در قعر مدیترانه باطل شدند  
یا در کشاکش خشخاش مرزها تیغ بر گلو  
به مهمانی گلوله

به طعم آرزوی قطره‌آبی غلتیدند  
تیرهای خطارفته‌ی ناشیانِ ناشی  
پرندگان را فراری داد  
آدم‌ها در سکوتی یخ‌بسته  
در کنج خانه نم کشیدند  
شبیخون ظالمانه  
همه را با خود برد  
ای که رذیلانه سوار بر اسب ما شده‌ای  
این شیهه‌های کشیده از تاج دره‌ها  
زانوان هرگرگی را می‌لرزاند  
ای سمور  
ای سمور  
پیاده شو  
پیاده شو

(۲۲)

عقیقِ بردگی خوب می‌داند  
این خانه  
برای زیستن ایمن نیست  
آهوانی بودیم  
که در فصل شکار زاده شدیم  
کبوترانی که دلی به وسعتِ خزر داشتند  
روزها همه روزنداما  
روزگار، روزگار نیست  
وطن؛ کبک تیر خورده‌ای است  
که در سپیدی موهایم پنهان است  
دست کوچک دختر گل‌فروش  
که در چهارراه فانوسِ خیال می‌لرزد  
خط میانه‌ی گندم  
دونیمه قلب برای زیستن

کسی چه می‌داند سیمرغِ حیات  
از کدام حیاط پر می‌کشد  
سرمه بر کلمات جهان قشنگ‌تری است  
دریای متلاطم در عشق نفس می‌کشد  
به فهم خود که می‌رسم  
ساده‌تر از بوییدن گلی است  
ای زندگی  
همیشه در دست‌های تو شعله‌ورم  
عریان که می‌شوی  
آفتاب طلوع می‌کند

(۲۳)

وقتی خانه سنگر است  
سکوت به بی‌هوشی می‌گراید  
به ندای عشق گوش بسپار  
که گیسوان پریشانش را  
برشانه‌هایت به آفتاب می‌سپارد  
و مروارید چشم‌هایش که دریا را به دنبال دارد  
ای خیش بیهودگی  
با چه متنی زمان را پر کرده‌ای  
کارون نور تن شهرهای سردسیر را  
به نور تن شهرهای گرمسیری می‌آویزد  
هر رامی را می‌تکاند  
آواره در جنگل احساس  
روان در تن زخمی جویبار  
به آفرینش یزدانی دیگر

بر مناره‌ها ترانه‌ها می‌سرایم و می‌رقصم  
با پیامبرانی که باور مردم‌اند  
قرون وسطی بلوط پیری بود که زغال شد  
بیا تا قفل و کلید را از دست زورمندان برابیم  
ای زین خسته  
به آفرینشی دیگر  
بگو به سواران لایقی که به خاطر می‌آوری  
تا پالتویی برای زمین بیاورند

(۲۴)

خلخال‌های دلبرانه برآستانه‌ی تابوت  
پرواز طراوت عشق بر بام پگاهان  
رعدهای یگانه‌ی فرو افتاده  
در لابلای نرگس‌های طلایی  
انباشت آمال‌های فروخته بر فرش زمین  
سینه‌های گُر گرفته  
تعمید دهنده‌ی ماه بود  
هم‌بازی و هم‌یاری ستاره‌ها و قوچ‌های کوهی  
خاوران  
کتابی که خوانده نشده است  
ماه کامل  
در شقیقه‌ی تیره‌گون جرثقیل  
پاهایی  
که از تابوت مانده بودند

(۲۵)

برای شاعر مولا نوذریور

عصا بیمار است از لنگی آدم‌ها  
زمین از نوشتن می‌چرخد  
این رقص‌ها روزی کمرگاهش را به تصرف در می‌آورند  
شانه‌های شیفته‌ی شاعران  
اقیانوس را می‌لرزاند  
زنان  
منزل‌گاه سرگردانی مردانند  
قبل از حوا  
زندگی را در قالب سیب می‌دیدند  
و داس را  
ایمن‌گاهی برای گندم نپذیرفتند  
اندوه غریبی بر چهره‌ی گوسفندانی که به قربان‌گاه  
گسیل می‌شوند

نوزادانی که در زندان زاده می‌شوند  
تفریح‌شان ازدحام بر گورهای تازه است

(۲۶)

بر رکاب کدام رهوار  
بوسه می‌زنی  
برادر اجاره‌ای  
واژه‌های تاسیده  
جوانه نمی‌زنند  
لب‌هایی که روزگاری چشمه بودند  
این بالشت قدیمی  
بوی مادر می‌دهد  
فضای هدر رفته از تابوت  
تیرهای روان  
برسینه‌های غربال شده  
منجنیق فریب  
برشقیقه‌ی تالار آفتاب  
کفشی برای فراغت ندوختیم

به تن خویش  
راه‌رها را بگردانیدیم  
این باد دیوگون  
به زایش نو تمکین نمی‌کند  
درپله‌ی کهنگی توارث در گذشته  
نشخوار ساز می‌نوازد  
به ستوه آمده‌ام  
در کدام زاویه‌ی هستی  
هویت یافته‌ام  
من که در احراز  
اثر انگشتی ندارم  
یکی بیاید  
گورم را به کتاب‌هایم  
نشان بدهد  
رنگ‌ها چه قدر خسته‌اند  
به بی‌بذری فاتحان

(۲۷)

ندیده قصه‌ای ست این جهان  
زهدانی که پر و خالی می‌شود  
ماه برشته  
بر تنور شب  
ارغوانی و رنگ‌باخته  
در غار غارتگر  
سیاره‌ی اقبال این ملک  
به شادی نمی‌رقصد  
پرندگان از درختان گریختند  
متولیان خداوندگاران مرگ  
بر بلندای تپه‌ی بیعت  
تمام رویاهای بهشت را سر کشیده‌اند  
سکسکه‌ی سیم‌های تار  
به سیم آخر رسید

بی‌قراری سگ پاسوخته  
و ورود غیرقانونی به متن  
معماری فصل  
چیدمان و آراستن دیوارهای بادمجان  
با مهارت مدرن  
به دور قاب‌ها  
تمامی ایام این خاک بی‌نمک  
حیف اوراق باطله‌ی اباطیل‌یان شد  
هیچ لایه‌ای حد ادب را نگه نداشتند  
از تداوم  
زهره‌های ترکیده‌ی بردگان دوشیزه  
شرم نگرفتیم  
بگذار  
بگذار شمع‌ها روشن بمانند  
به طلب آشیانه‌ی عقاب

(۲۸)

اسیر بی‌دستی دستی  
هر صبح  
کف‌آلود  
به‌صلاتِ جنازه از خواب برمی‌خیزیم  
به‌ظهرگاه به‌صلاتِ جنازه  
به‌تشییع خویش می‌رویم  
و شبان‌گاه به‌صلاتِ جنازه به‌خواب  
هرروز  
از حیات به سلبِ حیات می‌رسیم  
زیستن از دهان افتاد  
کشتنِ حال  
کیسه‌های خالی لب‌ها از خنده  
یالِ سردِ مرگ  
تپانچه بر گونه‌ی مادر

خونِ رودِ روان از دوسوی رود  
تمامِ رودها به نوزادی خشکیدند  
دریاها عزادار به اقیانوس نرسیدند  
تنها علفِ رومی و روسی  
به دهانِ بزِ کدخدا شیرین است  
شرابِ بختِ قومِ من  
هیچ گاه به اعتدال نرسید  
زندگی سزاوار این تخمِ ناپاکان نبود  
آن قدر قلم بگیراندم  
تا به عقدِ رفاقت عصا درآمدم  
یله‌ی ببرِ برنایی باید  
تا نافِ زاگرس را به دونیم گردانند  
ساحران از فرازِ خدایان بگیریزند  
و آدمی به ظهور خویش برسد  
به ماه چه می‌نگری ای خسته  
به دره بیا و  
سقوط عشق ببین!

(۲۹)

از خوابِ دیرمُجال  
واژه‌ها ز خُمِ بستر می‌گیرند  
ارواحِ حامله انزوا می‌زایند  
از عشوه‌ی خیال در خواب  
آرزوهای پنهان شده  
در مثلثِ ماه و شب و دریا  
تاکستانِ عشاق  
مرواریدی از آبِ شور نشاید  
آی کهربایِ گندم  
بی‌خاکِ نرگس‌انه نرگسی نمی‌روید  
قبایِ حیلَتِ سمور  
به کمینِ تصرفِ لانه‌ی عقاب  
دست‌نیافته‌تر از آن است  
که خوابِ من باشد

داغ بریشانی  
 کجا داند داغ بردل را  
 همه‌ی کارها از دست برفتند  
 هر که ستم می‌کارد  
 گور کنِ خود را می‌زاید  
 آن که زلفِ نگار رها کند  
 وصالِ نیمه‌کاره  
 نصیبش حلقه‌حلقه‌ی زنجیر است  
 این‌همه سال سرگذشت  
 که از سرِ ما گذشت  
 انگار فقط باران  
 بر مزرعه‌ی مترسک باریده است  
 تنها کرکس‌ها امنیتِ پرواز داشتند  
 دریغ از قهقهه‌ی خنده‌ای  
 که انجمادِ خون را باطل سازد  
 روزی کره‌ی زمین  
 تیمارستانِ کهکشانِ راهِ دوغی خواهد شد  
 تخت کم می‌آوریم  
 پالان بر خود  
 بر طبلِ بردگی می‌گوییم  
 و کافور بر گلدان‌ها می‌پاشیم

(۳۰)

کاروان سراهای بین راهی  
بوی گالش شاه عباس می دهند و  
طعم حرم سراهای سلطانی  
که نوزادانِ مازاد را  
به گور بچه ها می سپردند  
آه ای هم کفن  
هنوز زندگی یک رسم قدیمی است  
و آدم ها در راسته ی نسیه برها  
با شرم و احتیاط می گذرند  
دود از کله ی درختان بالا می رود  
از این همه آدم  
که از شکم خیابان سرریز می روند  
و شاید قاشقی هم  
برای خوردن نداشته باشند

توی سر این گنجشک‌ها  
بازار مسگرهاست  
کاش آتش جنگ در سرمای مسکو می‌مُرد  
خوشا صلحی که آغوشش تو باشی  
ای دهانِ حلقه انگشت‌ری  
ای طره‌های بلند  
خال‌پرت این قمارخانه ماییم  
گسسته باد  
خوشه‌ی پروین  
و خالک ماه  
که سر که  
در شراب ما انداخت

(۳۱)

برای احمد محمود

نه اهورایی  
نه اهریمنی  
گام‌ها هستند  
که از پی مقصود می‌دوند  
یکی کلیه می‌فروشد  
یکی خون  
یکی وطن  
در زنجیره‌ی احساس  
خون به رگ‌ها می‌جوشانم  
چون شمع‌ی در باد می‌لرزم  
وقتی چشم‌های مخملی زنان می‌بارند  
یا آسمان  
یا زمین

سپهرت دونیم باد  
سفره‌ها به نان گرسنه‌اند  
ای مادرِ آغازها  
به تربیتِ کلمات ناامید مباش  
هنوز تپه‌ای هست  
که گله‌ی کبوتران را پرواز بدهیم  
بیا به بافت قدیم  
پل‌های بی‌آب  
کوچه‌های تنگ  
بوی شهرِ سوخته  
بوی احمد محمود  
آرزوهای ورنیامده بر کولِ عصا  
بیا برویم  
تا دیر نشده سیگاری بگریانیم  
و سرفه‌هایش را قاب بگیریم  
در شهر ماه‌پلنگ  
شهرِ آتش‌ها و کولی‌ها  
اهواز  
که تاریخی شرم‌سارِ اوست

(۳۲)

در هندسه‌ای تلخ  
آدم‌ها  
انگار از مصیبتی جان‌کاه می‌گریزند  
دست‌های زمخت  
از دماوند سردترند  
شایسته‌ی تقدیم کردن شاخه‌گلی را ندارند  
وحشی عقل‌پریده  
چو گانش به گوی نرسیده  
فکر می‌کند  
با مرگ می‌تواند بر این همه آدم فائق آید  
و اما  
تا که  
بی‌شوی  
مریم‌وار

آبستن خوشه‌های رز  
چتر ز مردین رنگ‌دانه‌ها  
رَشک بر ماه و بر مشتری  
خون بر دل مرجان فشرده و  
روفق از نقره‌ی خام  
ما برای درآمیختن به باران  
پشت نکردیم  
به نور تجلی سوگند لوطی‌جان  
آب در غربال نمی‌ماند  
ای سبزِ چمنی  
به سال سماعِ گل  
بیا  
بیا به خلوتِ خلعتِ نارنج‌ها و ترنج‌ها در باد  
دفع مگس کنیم  
وقتی دستمال نارنج‌ها  
در حلقه‌ی ابرِ دُرِّ بهاری می‌رقصد  
گل‌های فایبرگلاسِ برادران ناتنی  
بیهوده در خرمن پای می‌کوبند

(۳۳)

برای استاد اصغر طراحى

به شوشتر-ترانه که رسیدیم  
آب‌ها رفته بودند  
شیون و آه  
سقف خانه‌ها را پر کرده بود  
از چشم‌ها ویرانی می‌بارید  
بندِ میزان پریشان شروه شد  
و گیسوان آب را به قیچی سپرد  
تیرگیِ قلبِ شوشترانه  
گریانی ماه  
بر آب‌هایی که به غروب می‌رفتند  
سال‌ها گذشت ما عاقل نشدیم  
چه بارها که بر عضلات کُناَر دخیل بستیم  
روی خوشی به سوی ما نچرخاندو

قَدَّارِها بخوردیم  
 خوشا باد که می گردد بی قلمرو هیچ سلطانی  
 پاهای خیابان در قیر  
 رفتن و هوار کشیدن را از یاد برده است  
 این موهای برف خورده  
 عافیت شان، عاقبت به انجماد می رسد  
 ارتفاع پیری سلاسل  
 تن پوش جغدهای شوم  
 چه نشسته ای  
 جهان هم چنان می گذرد  
 و نگاهی به حال زار ما نمی کند  
 هر گامی که شنیدیم ای یار  
 صدای پای دوست نبود  
 خورشید آن بالاست  
 پری بر تن گُزار نمانده  
 صورت های زیبا غمی ندارند  
 زخمه ها بزن بر زخمه ی تار  
 روزهای سپری شده خاطرات را پر نمی کنند  
 غربال می شویم هر روز از عطری که بر جای مانده است  
 بر سه تار کهنه چراغی چشمک نمی زند  
 بیا جرعه ای بنوشیم ای یار  
 و به صف سرنوشت بی گناهان پیوندیم

(۳۴)

رنجه‌ی فرهاد  
زخم دیرینه  
عصیان خدایان بر بازوان ورزیده  
آتشی که آتش را می‌سوزاند  
آفتابی که زیبا سر می‌بازد  
قلمرو سلطنت چشم‌هایی  
که رهایی بردگان بود  
و ماه  
که حافظه از دست داده برصندلی‌های خالی می‌تابد  
دربدري کولی از کدورت زنگار بسته  
پروردگار شرحی خیابان پاهایش لنگ می‌زند  
سرمه شتک می‌زند بر رخ ناکوک سه‌تار  
و بر گونه‌های فرسوده رنگ می‌بازد  
عشق

آرام آرام در تملک خنجر خسوف می شود  
تخمه‌ی پاکان چشمه‌های زلال

در بستر شورآب‌های دریا مدفون می گردد  
هر شب چراغی در خیابان می میرد  
آدم‌ها از هم گذر می کنند  
چشم‌های به راه طلوع  
از نفس‌های ابر سپید مه می سازد  
پارچه‌هایی که عرق نظامیان را بر تن دارند  
از گیر سه پیچ گت خسته اند  
پوتین‌ها

الوار الوار جنازه را در ذهن خود می کارند  
هیچ مگسی بر طاسی دور سر کدوی خشک نمی چرخد  
الفت‌های از دست رفته خاطرات را از یاد می برد  
در چشمان کویری گرمسیر زندگی هرگز جانی تازه  
نمی گیرد

وا حسرتا  
گلاب به روی تان از چوب هزار سر  
از بخارا خدا  
تا زال زابل خدا  
از سوسن سرخاب شاه  
به توران خدا و توران سپاه رسیده ایم

ای قلب‌های بخشنده  
وقتی بهاران دختر رز جان می‌آورد  
جام شو  
تا از زیر پل بازوان مان کبوتران عشق  
پر بکشند

(۳۵)

باغی که کبوتران می چرخند  
تا گربه‌هایش گرسنه نمانند  
باغ نیست  
سلاخ‌خانه‌ای است  
که ویرانیِ بال‌ها در میدانِ تیر  
بر پلک‌هایِ مرگ می‌لغزند  
برای این‌همه کفن پرسشی نیست  
ای کاش و کاش و کاش ای  
چه بازهایِ نوشکاری  
که ناف‌شان را با گُلِ جسد بریده‌اند  
چرا من هنوزهم نمی‌توانم بخندم  
از غصه‌ای که بر خاطرات نشسته است  
به سرعتِ ورق خوردنِ تاریخ  
خون‌ها خشک می‌شوند

احساس بی‌مصرفیِ روده‌های راست در هیاکل چپ  
چه فصل‌ها  
که به پیش‌باز طلعت ماه‌گل  
با لب‌های گرم و متورم  
کفِ کپک‌زده‌ی دیگِ زمین را  
ساییدیم  
بشد که  
نشد!

(۳۶)

گشت و گذارِ تخیلِ قدغن  
آشوبی که جنگ‌آوران را به گرد می‌خواند  
شرمی که کاغذها را سیاه‌پوش کرده بود  
این زمستانِ سرد و خشک  
هم که تکان نمی‌خورد  
تا روسیاهی و روسفیدی ذغال را  
به ترازوی کبریت بکشانیم  
زندگی تن‌پوشی با دوامی نبود  
روزی در آمد و رفتِ پیغام‌ها  
رقص واژه‌ها جوانه می‌زند  
و کمرگاه گردابی  
به مهربانی بوسه‌های ترد ماهی‌ها  
به اطلسی آب گره خواهد زد  
هنوز خاکسترها در باد می‌چرخند

و آبادان بوی گوشت سوخته‌ی آدمی را در بینی دارد  
پنهان در ازدحام گیسوانش  
به توحش جنگل بر مادیان تنش  
بوسه از قناری برداشته و  
خورشید را به چنگال کمند می‌آورم  
این خاک روزگاری شیر بیرق بود  
و ما از پستانی شیر خوردیم  
که هیچ‌کسی یتیم این خاک نبود

## لردگان

سپیددشت

خالی از تلالو یال‌های بی‌قرار  
اشک‌های نمور و نمناک کوه  
محبوس در هاشورهای ماسیده  
تابوت‌ها را در تاریکی به سایه‌ها ببرید  
تا کودکان گرد بیشه  
تب‌آلود آسوده گذر کنند  
درشتی رازآلود را از یاد برده‌ایم  
عاقبت نابخیری فاستونی بر کاهگل  
شیشه‌های دوجداره و  
کاغذهای دیواری بر گور کودکان  
دخترانه بر فرش دل از خرمنی تهی از توشه  
هر روز گسسته‌تر می‌رویم

وقتی چوپانان ماه را به خانه می‌آورند  
خطرترین شعله‌ها را  
از چشم‌های بز کوهی می‌ربایم  
در سرزمینی که زنان‌شان  
قبل از آفتاب طلوع می‌کنند  
ای رودبادها  
ای کرناهای چله‌نشین  
به خوشی این خاک و این آب  
دل مبنید  
انگاری قرار نیست  
قرار نیست  
قرار نیست  
بیا تا گل پا به پا کنیم  
و بر راه‌های نارفته بکاریم  
به ظرافت زلالی باده  
در کمرگاه جام  
قراری نیست  
قراری نیست

(۳۷)

برای احمد عبدالحسینی و وحید قربانی

نانی پخته نمی شود از گرمای این آفتاب  
نطفه ای منعقد نمی گردد  
از شرم قلم گریزانم  
قهقهه ی سلاح  
بر خیمه ی نه توی افلاک  
لانه بر شاخه می لرزاند  
گوسفندان پوزه بر باد ماسه می کشند  
و آدمی  
در بی حلاوتی جنینی بی رقص گندم پیر  
تنها اشتراک آدمیان مرگ است  
چه بوسه هایی که  
بر ملحفه های کهنه کپک زده اند

ای واژه‌های لاغر

ای ناسازگاری

ای ناسرشاری

در روز نحسِ مارشِ عزا

کسی چه می‌داند

کدام چشمِ مستحقِ گریه است

عاشقی چه قدر لاغر شده و ساز نمی‌آورد

این فتانه‌ی خون‌ریز و دل‌فریب

عفریته‌ی لولی‌زاد رام نمی‌شود

ای خسته‌ی خانه‌گاه

در کوچه پس‌کوچه‌های نفس‌بریده

به گردشِ نان و شراب و کتابِ بیندیش

(۳۸)

در ابتدا  
نوشتن فتنه‌ی عشق بود  
اذهان گسترده‌ی سفیران صلح  
به پرواز پرنده‌ای دل بستند  
که از دهان روباه افتاد  
گناه جهان  
پوشاندن گونه‌های سرخ و چشم‌های فیروزه‌ای  
چه زمستان‌ها که از سر ناف نسترن گذشت  
هنوز که هنوز است  
با کوله‌باری از ناکامی بوسه‌ها می‌درخشد  
سرشاری وعده‌ها و رویاها در چنگال شیطان  
تنها هنر است که در عریانی دیده می‌شود  
روزی آغوش‌ها به فراخی زمین گشوده خواهند شد  
ابره‌ای سیاه از چشم‌ها زدوده

برهوت از خانه‌ها پر خواهد کشید و ناقوس جنگ برای  
همیشه زنگار خواهد بست

کلمات

رقصان

رقصان

به حجله‌گاه خواهند رفت

چه‌ها که نکرده‌اید با تهی‌دستی خیزش‌ها

راستی را

ما قبیلہ‌ی بی‌آستری نبوده‌ایم

جهان

کاسه‌ای خالی است مانده در صف التماس

تنها

خمیده زیر بار تن تاراج

هرجنبنده‌ای در آغوش آرام نیست

آدمی گله‌ای از سایه‌ها

نه صدای پای

نه رقص گلی بر ایوان

مفصل‌ها خشک از چین و چروک جوانی ناخواسته

وقتی آدم‌های تیره‌گون در ردای سفید می‌خرامند

کلمات در من ترانه می‌شوند و

بادها دریچه‌ها را می‌شکافد

این‌جا

آسمان روشنایی آفتاب و عشق را  
 مأیوسانه به ریگزار می‌بخشد  
 و ظلم را به خون‌های ریخته  
 هر آدینه شمشیر را در دیگ نماز  
 راه‌ها را به میدان اعدام می‌سپارد  
 بال بر بمب‌ها می‌بندند  
 پیش گام رفتن تنها از در دریوزگی است  
 آدم‌هایی  
 که قتل و عام را به آئین پذیرفته‌اند  
 بر فراز اوج گرد و خاک  
 خمیازه‌ی تیرگی هوا را در بالکن‌ها  
 به تماشا نهاده‌اند  
 پرندگان بیمار در غبار جهالت می‌لوند  
 در ریه‌های آلوده‌ی شهر  
 مردگانی به هیئت زنده به بیتوته نشست‌اند  
 در تکرار تربیتی کهنه  
 داس‌ها می‌پرسند  
 اگر گندم‌زاران بخشکند  
 با گورستان آهن چه کنیم  
 به جویای تن خویش به هیاکل بلوط می‌آویزم  
 کلید شب  
 در جیب کدام پالتوی فرسوده غنوده است

کدام لب  
 خواندن نوشته‌های نفرین شده را با خود دارد  
 انگار بی سیرت و بی صورت  
 کتابت می کنیم سورمه‌هایی که به خانه بخت نرسیدند  
 رسوایی چشم‌های دروغ  
 داوار خاک را بر باد داده‌اند  
 من که مرید عشق خویش بوده‌ام  
 زبان مادری در دهانم نمی چرخد  
 چه غربت‌ها که گزیده شد و  
 کس تازه‌ای پا نگرفت  
 آه ای الهه‌ی جنگ  
 راستی چرا  
 جنازه‌ها به نام آسمان  
 بر زمین بی گناه تلبار شده‌اند  
 ای کهن‌الگو ای پدر  
 گام‌هایت در دهان بی قراری بادها می لرزند  
 بیا  
 به بیرق زنی خالق و مخلوق دیار دیگری  
 برویم

(۳۹)

گیسوانِ حناییِ حوّا بر شانه‌هایِ خوک  
ناباروریِ نخستینِ نطفه  
خواهش‌هایِ هوس‌آلودی که  
از شمایلِ عصرِ بالا می‌رفتند  
تا در سایه‌ی پناه شب  
ذبحِ برادر با برادرکشی را بیاغازد  
و نان را به تملُّکِ خنجر  
ای بی‌پروانگیِ پروانه بر رخانِ زردِ گل  
هی بریز برگ‌ها را  
هی بریزان  
تکثیرِ ریشه‌ها چه می‌شود  
ابرهایِ نازا  
خوش‌آمد گویانِ مرگ‌اند  
قربانیانِ جراحتِ زمین

عمرها در گلدان پشت پنجره پیر می‌شوند  
 و ما ذوب می‌شویم در قبضه‌ی شمشیر  
 قلب‌هایی که میوه‌های‌شان نرسیده می‌افتند  
 تاج جاذبه را می‌ربایند  
 همه‌ی شوق ستاره‌های روان  
 به اشارات شب پنهان می‌شوند  
 خانه مریض است  
 مریض‌خانه‌ای نگون‌بخت  
 در دیار مزین به تجسم جسدها  
 چه حاصل از آن همه پستان بریده  
 و سرهای نگون‌سار در کلاه‌خود  
 ای دختر باران  
 صدایی از روانی رودخانه‌ای به گوش نمی‌رسد  
 آخر مرداب‌ها در کشت‌گاهِ زندگی می‌خشکند  
 ارتعاش رگ‌ها هر خفته‌ای را بیدار می‌کند  
 بیهودگی چموش  
 راه را به خانه نمی‌برد  
 گام‌های یورشی کفش اندیشه می‌خواهد  
 کبوتران خانه‌زاد، بام‌هایشان را از یاد نمی‌برند  
 رنگ به ناامیدی نباخته‌ام  
 پوستین شعر بر تن در خیمه‌ی عشق لنگر انداخته‌ام  
 سیب کال هوس را مزه‌مزه می‌کنم و

قبضه‌ی قلم می‌سازم  
اورکت! ای یادگار روزهایِ جوانی  
دریابم  
گرمم کن  
قبل از این که درو شوم

(۴۰)

هر شب  
مومیایی می شوم در کلمات  
و صبح با خمیازه‌ی کشداری درِیچه‌ی خالیِ دلم را  
می گشایم  
رواندازی از پوست مار  
گونه‌های خیس بالش را می لرزاند  
عطر غم‌بار تاریخ در سینه‌ها می دود  
زندگی و مرگ  
دو نطفه از سبِدِ یک کبوترند  
به هلهله‌ی آدمیانِ عملی موج  
هر روز هزاران هزار دروغ را  
از نخ راسته‌ی یک راست گذر می دهند  
پلنگ دنا چیره بر فریب  
میراثِ برجای نهاده‌ی شهماقت‌اند

من که برادرِ دیگرِ کارون بودم  
هم‌زادِ کرفس و آویشن  
فرصتِ کافی برای دگرگون شدن را نیافته‌ام  
کلمات، گرسنه و آواره سرگردانند  
و هم‌چنان وطنم  
شناور در معده‌ی شیادان

(۴۱)

برای احمد شاملو

کفل سیب را بچرخان  
مرگ در مرگ غوطه می خورد  
در مدارس ویروسی  
ملکه های زنبوری خوراک یک دیگرند  
آنانی که در خانه چراغی ندارند و حکم بر جهان می رانند  
راستی خالق این همه سایه کیست  
گفتارانی که به ماهیان شنا می آموزند  
و روباهایی که پرواز به پرندگان  
گرداندن ملاقه ی بلاغت در دیگ تاریخ  
روزگاری که فرزندان را می بلعد  
جنین درون آهوان را نبش قبر می کنند  
خون تازه ی جوان بر سفره ی نرینگی خدایان  
آن که تولد را بشارت می دهد

پیشاپیش گورها را آماده می سازد  
 طراح لباس هایی از نخ دوزخ بر قامت نرگس زار  
 به کدام سیاره شکایت ببرد  
 زنبوری که کندویش را گم کرده است  
 قهوه‌ی چشم‌ها در سایه‌ی هیچ تاکی مست نمی‌شوند  
 به روزگاری که خورشید پر سه می‌زد در دست‌های مادرم  
 و زمین به تنهایی تمام هستی را به عشق مبدل می‌کرد  
 قبل از آن که به کنیزی آسمان درآید  
 کفل سیب را بچرخانید  
 تا چهارپایان به شب‌نشینی آدمی عادت کنند  
 آشفته دیداری خالی دست  
 که جز به فرمانروایی عشق تن نسپر دم  
 کفل سیب را بچرخانید  
 ای گونه‌های عاصی  
 تا نوزاد درون مان زاده شود  
 کفل سیب را بچرخانید

(۴۲)

رخ خورشید را در خرمن گیسوانت پنهان می سازم  
در التهاب بازوها  
در میان کمر بند کلمات نفس کم می آورم  
نوازش کبوتران عاصی در بخار بوسه ها  
روز مزد هنرم  
ساحران و سوداگران می دانند  
هیچ گاه کیمیای کرامت خود را به حراج نگذاشته ام  
گلدان های وامانده ی عشق را به پناه گرفته ام  
شمع هایی که بر گرده ی سنگ ها می سوختند  
هر چه خواستم که شعر را از شیر باز بگیرم  
چه گونه می توانستم نفس کشیدن را از کلمات بستانم  
پهناورتر از هر اندیشه ای  
تصور بالش ران هایت  
فرود آفتاب معشوق

در غروب سرد من  
 جز شاعران  
 چه کسی این همه اندوه را بر شانه ها به یادگار دارد  
 دشت را عقده‌ی باران پیر کرده است  
 ما که مادر زاد پیر به دنیا آمدیم  
 وطن کافه‌ی اجاره‌ای در فنجان قهوه  
 چه قدر دور افتادم  
 هنوز عشق بر صندلی کودکی‌ام تنها نشسته است  
 طواف بر ارتفاع پیچیده بر بیدِ پیچک پوش  
 بالا پوشم را فرش  
 زمین را ترانه می‌کنم  
 این مردم شمس‌العماره‌ای  
 بقچه‌های شان طعم ضریح می‌دهند  
 نام‌شان  
 کبوتران دم بخت را از حجله‌گاه می‌پراندند  
 روزی که زمین، چرک درونش را بیرون بریزد  
 این زخم‌ها به مرور خمره‌ی شراب می‌شوند  
 اسطوره‌ها در عرصه‌ای دوار به یگانگی و برابری می‌چرخند  
 و جنین عشق گل به گل، گل می‌دهند  
 به گاهی که ظلمت در نور گُر می‌گیرد  
 بی‌من مخواب  
 مرا به آغوش بگیران

چون شب‌نم پا برهنه دوان به صبح‌گاه  
تا تمام خیابان‌ها هم‌چون دستمال‌های عاشقانه  
در آغوش زمین بافته شوند  
و دیگر هیچ سموری شلوارش را بر شانه‌های ستاره‌ای  
نیاویزد  
ما کلمات را صیقل می‌دهیم و فرسوده می‌شویم  
کارون خانه‌ی تمام قبایل است  
که این‌چنین آشفته و ویران می‌رود  
از سوز، هر روز در گلدان خود ترک می‌خوریم  
چون کاسه‌ی عسل در قاب حنظل  
سرانجام، آدمی  
رمه‌ی خسته‌ی خدایان را به چرا خواهد برد  
به رودخانه‌ای پر شتاب می‌رسیم  
که خنده‌ی آب بر شکاف انگشتان دهل می‌گردد  
تسمه از گرده‌ی زمستان بر می‌داریم  
باشد که بدانیم  
با کدام نخ صلح  
پیراهن فردا را می‌دوزند

از حیاتقلی فرخ منش منتشر شده است:

- 
- ۱- بوفت پلنگ / انتشارات آنزان / تهران ۱۳۷۸
- ۲- ۱ سب بوی مشروطه می دهد / انتشارات آنزان / تهران ۱۳۸۴
- ۳- هیچ بارانی تنهایی ام را نمی شوید / نشر کلام / تهران ۱۳۹۱
- ۴- واژه ها دم به دم استحاله می شوند / انتشارات بوتیمار / تهران ۱۳۹۳
- ۵- یال بریده ی رخس / انتشارات بوتیمار / تهران ۱۳۹۵
- ۶- فرود خداوند بر برج آدمی / نشر هشت / اهواز ۱۳۹۸
- ۷- خواب ها بریده بریده کوتاهند / انتشارات سیب سرخ / تهران ۱۴۰۰
- ۸- پر سوم / انتشارات سیب سرخ / تهران ۱۴۰۱
- ۹- مادران بی لبخند / نشر آفتاب / نروژ ۱۴۰۲
- ۱۰- وطن جمهور بوسه هاست / نشر آفتاب / نروژ ۱۴۰۲
- ۱۱- روایت راوی / نشر آفتاب / نروژ ۱۴۰۳
- ۱۲- علف افراسیاب / نشر آفتاب / نروژ ۱۴۰۴
-



## **Book identity**

**So Much Misfortune, and We Were Still Young**

**Hayatgholi Farrokhmanesh**

Genre: **Poetry**

Publisher: **Aftab Publication**

Publishing year: **2026**

Layout: **Mahtab Mohammadi**

Painting on the Cover design :**Mozafar Amini**

Implementation: **Nadia Vyshnevska**

ISBN: **978-1-291-83894-7**



**the writer All rights reserved for©**

